

کتابخانه ملی ایران
تبریز
۱۳۶۲

۱۲۸۳

۱۰۲۱



چاپی	اهدائی
۱۰۲۱	سرود

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

حاکم و معلما اما بیگویند غریب بود که در وی مقبول احمد بن بولوی قدرت و مفاووتی گویند
تجارت و اندک من و نوبها و تیر و بجا که در حین نشست^{۱۲} بال و تفویض حال اتفاق شد بدین نسخه ترجم
بجمله از عجم افتاد و سبب تالیفش آن بود که روزی برادر صاحب قبله جمیع مجامیای پسندیده
مصدر و محاسن پنجیده مشارقی بدیل ناظم الاعزلی فشی محمد نصیر صاحب سلمه الله تقدیر که ای^{۱۳} زین
ایشان از امر جهان آماره و فخرستین را مقبول^{۱۴} عشره پرتوی رفعت بهار عجم و فخرست صاحب
والا مناقب بولوی امانت علی صاحب خلعت بر عباد الله صاحب تخلص بیانات که در زیان دانی
ضرب النمل روزگار اند و نظم و نشان بنات النش^{۱۵} بر وین مشاربنا بر صبح نرو این پنج میر و غلو
فشارند و بوجوب قطعه و فقه کبری که دو امن نیکان گرفت و زود باشد گوشه و دم نیکنام و هر که در
میخانه مستان نشست و زفته رفته قطره یاد بیکام و طبع ناقص سرزد که به پیروی این بزرگوار
سیرین و تیر و خس و خفاکی بولوی دین نارسا باد و دهانی مفرغ فانی چیده خفاتی ناپسند نگارد

تا اطفال لیسان ایجاز می دان زمانه را و دیگران به زبان بهار یا گلزار می نامند حتی مت اشکافا و اما میان این سخن آن
 فرق ظاهر گلزار و خزان و بهار را درسی ^{بهار} و ^{خزان} است و بهار با آفتاب چپ تاب مسامت ^{مسامت} و دریا را با سرب چپ مقام
 متقاربت باقی حال از خاطر ^{معموم} نمی نامید و اما در ادب و ادب و الله الموفق ^{معموم} لطف را باید دانست
 که این گلزار شش مثل است بر چهار چین و در همین اول گلزار شش رقصات بطور بهار عجم و اکثری بر بیان مضامین
 به هم و در همین دو هم لایهای بسیار غ عبارت لطیفه بطور خود بهر فرد و بزرگ و مساوی از لیس و
 دختر و مادر و پدر و عم و خال و استاد و مرشد و اقار و نوکر و عاشق و محشوق و زوجه و دشمن و دشمن
 و برادر و در همین به هم تخلفی صنایع و بدائع و تلماز و معادرت و تعاقب تنبیت هر گونه و تفریت و
 اثر و انداز بعضی از آنها بر سلف صاحب طرز جدید و موجود انداز نمید و در همین چهارم یا همین ریزی
 کوناغده و معالجات از محض و بهر قبولیت و پروانه و عرضی و ضامنی و تمسک و رسید و بهیه نامه و
 طلاق نامه و عاق نامه و عتاق نامه و چند رقصه متضمن بر طریقی هر قسم نوکران قدیم و ملازمت جدید
 بر ظاهر است که تخریر عبارت موافق روزمره و در طبق محاوره مخصوص رعایت صنایع و رنگینی
 بطوریکه خیالی از الفاظ عربیه بود چه قدر وقت و دشواریست و جا بجا می و فزون ^{مواضع} و جگر خاری و
 و حقیقت سراسر سبزی و بی لطفی اگر احیاناً کدام لفظ عربی در عبارت تغییر یابد گویا اشتباه است ^{بناها}
 یا بحسب رعایت سجع یا بنظر لطف عبارت باشد محمول بر عجز خاک را از ایزاد فاسی و عدم قدرت
 و بی استعدادش نموده زبان طعن در آورده و رخ توجیه تابان بقول شیخ علیه الرحمه ^{چو}
 بتی پسند آیدت از هزاره بمردی که دست از قوت مباره و جسته جسته در شانها به هم و خود
 بهاد عجم و ادو البته لفظیکه شش بر شش حرفت خاصه عرب بود و دانسته از آن اعتراض از لایتم و دام
 و گریست در کلمات مغرور یا نامها یا مباد و لایاز غلطی رسم الخط مشهور و سواي زبان عربی اندک
 زبانها نیاغاری نیست چگونه دعوی کنم که فارسی حرفت یاوری بمید و دست چنانچه نامش که

(Vertical Persian calligraphy on the right margin)

فرمانرواری در گوش جان انداخته غنچه اسرار بسته را در نی بجا دروئی خامه در قیاس کان در نی گفتا
که از روز دوری بزم رشک هم تا ایندم گاهی از فروغ رسانی نامزد نامی و پروراند گرامی
که چراغ کاشانه سرفرازی و خرمی توان فهمید تاریکی زدای اندوه کده دل نگردیزدین
رو هزاران هزار پریشانی و بسیار از بسیار سرگردانی رو نمود و روز شب در پیل میند
محمده گرقار که جهان باد شاد ازین پیاده میدان پرستندگی که ام کج بقاری سر کشید
که بیادش آن رخ چنین روگردانی آن شهسوار فرزانه سپ پرورش تراز خویش
بجایان بخشیم خود دید باری خدا اگر دیکه انیسو بدو اسن دل رسیده باشت امید از مانی پاشانی نامزد
که بگشت خنایش انشانه به خاتما هواری نادانسته که از دست نامنجاری این خاشر
در پای جگر پر چه خلیه بنوک سوزن در گذر بر آرد و آینه از اندیشه بخشش گذشته در گذشت
بیوسته یوزانیدن باوشیگیر نامه قار خاشرینه نیاز گنجینه هواداران را در و فرموده و بزرگ
زدانی خامه بر چانه آفریدگی از آینه دل خاشاک نشان خاک بر سر نهاده و از بند فرنگ
دست بردن مساری ربانیده باشتند آفتاب رهبری از کنار سپهر و چه پروری و حقان
و بر کشت زارستی خشم بندگی در جگر کاران نمایان بلو
رقعه پر بر زر گوار امید گاه و دهان خدایگان من کترین بنیگان زمین پوش قمار
بر دوش در بارگاه باریان کامیاب دانش و نهوش بگنارش میگراید که نامه و لاله
از هزاره پنهانش بوی خوش سرمدی و جگر گونشان پروری به طر جان میرسد پر تو
انداختند که خاکساران را بگردون گردان افراشت آنکه در باره زود دست آوردن این
موزنا توان سرایه گرانبهای پاپوس بزرگان و دیار بخر فرمای پای بر سر مکان ساسی او
بعد و در این خرد تر خردان چکیده خامه راستی حاده شده بود و شایخ شادمانی گلشن

کامیابی بهتر شود و از پیک با این نام پاک از زنده برین هیچ نرفته زنده و سر سبز و آباد
کار بخدی فرمان و افائی نشان جای نمازش و همچنان نگین چون ربانی کیدم از کار
یازد و از نده و سخن و دوم بسیار آسان و از روی ویرین برآنده هرگاه و در دل آید بکشند و
که سواری و از راه فرستاده شود و کار نیک و بر بناید نام خدا بر نهد و مخواست از راه
خود آید و بدین راه بخدای ما پیش ازین و مرغ خراشی و در از این پاس آیم و دانسته
بر همین اندازه لبس کرد

از قهقهه مادر معینان پرورش فرمای پس آن همیشه دایه یکدستی شان پس از آنجا می شود که کتری
هر چه منزه او را بپوشد ترسیت بر پرستان سر آمد و ده پانکی می رسد آنکه یک جای نماز شطرنجی و
پنج و ده یک کدو و دو شانه دندان میل و چهار آنجوسی و بیست سوزن پولاد و یک سنج مس
که سر گره آن از پنج مرجان مست و صفت گوشت را در زردین و دو در زرد الحاس و یک
توب جانم سپید صفت برای چادر با سه پنگ و پنجاه گز پلاس برای کینز و دو سوزان
باریک همراه کلوخان قرش و ده شایم که از رسید هم چیز زرد و تر آگاه فرمای و بپوشد
پس نماز پنج گانه کار رود سیاه را از پنجاه تنگان پناه آمدنش خواهد باشد که در خواه و در
در باره نوایانی خود پیورده بدیدار پروردگار آمرزگار نیز راست و مادران را بپشت
نیز راست و ازین رو بپایک رو بپوشد که کلان و یک یک دوکان خرد سال به پدر
برادر خود و یا مادر و یک رو بپوشد یک سینه از زانی دارند و دو روز بپوشد و مس
خود کار در آن ده و یک چیز پاکیزه بزرگ خود مادر خود و در محمد و صفت بسیارند آنکه از پیش
آیند نیست پس آنکه دیگر از پنج دستیاب میشود و نیاز پرستان را می نمایم اندیشه تنگی
سرور دل راه نیابد هر سر فروغ پرورش پذیرد اخت از باختر موزی می افتد درخت و باو

مجلس
شهر
در ایام
پیش از
روز
بر
ع
لایق
معاملات
مشتری
خارجی

[illegible]

از زرد و سافان هر روی در دست کرده خود را در بخار ساند و رزنده درگاه را از نو کردی
 دست نشسته و بخار سیده و آن بگل این کار بهی خا خود بر دل ایشان روشن خواهد بود
 که درین روز گلزار تابستان بیکر که بجای در گرداب فتنه است پس گفت گذاشتن تو کردی
 کار خود مندان نیست باز در خانه نشسته چگونه سر خود را به شدت یک و ریایا پیش ازین
 چه گماشته آید و خبر مرغ روی روشن ایشان بچرخ دماغ دل را شتم با دوزخ آن
 بودن آن گل خندان ویران و بدتر از آتش
 رقصه بنویس نو از ش فرمای و روان فرما ز دای دل و جان چاره ساز ز بخارانی
 سینه من نشان پرستار من خدی در گلهای سرافکنگی افتاده و سینه گوشتا گویه بر ناز
 آفریده گوش جان ساخته بیهوشی کلام ناگزیر را بر تخت بیداری می نشاند که نامرغی
 در باره درخواست زود روی مکرر تیر باره دست سینه فرمایا شد چشم را از انگشتش
 فروشی و گوش را از شنیدن آسایشه ببرد خداوند و جهان یابن یا دآوری و بیا
 فرمائی تا روز رستخیز زنده و کاسیاب و ادا و آنچه چکیده انگشتهای سرخش فروزان
 در مشتها بود ز یاد آری گردن پذیرائی گردید بهتر تا و نه فرستاده شود تا برادر خود را
 همراه گرفته بر ویاب بزم سرا بایستی از هم شوم مگر فرد سواد ی برادر هم سرگام او دانی خواهد
 و خود بر نیس غلام رسید که ماران سواری خود را از فرمایند و یک آرا بیا که کش
 نیز ناگزیر و دو کس با سپان باید و مکرر از بخار رویه زنده این خسته بیداری خود
 رقصه به مشوق به بند بگره ترکان بنای استیگاری پیشتر و مرغ دایان میدان تیا
 خون خوار می افروزان نینان لاله و دل شکستگان چنین در هر چین گلزار مشکبواز
 چشم زخم روزگار در نگه داشت بخوبی بیک خا خدی بهیستمانند آنکه گلزار سیدان لوت

سینه از زرد و سافان
 در دست گرفته و بخار سیده
 و آن بگل این کار بهی
 خا خود بر دل ایشان
 روشن خواهد بود
 که درین روز گلزار
 تابستان بیکر که بجای
 در گرداب فتنه است
 پس گفت گذاشتن تو
 کردی کار خود مندان
 نیست باز در خانه
 نشسته چگونه سر خود
 را به شدت یک و ریایا
 پیش ازین چه گماشته
 آید و خبر مرغ روی
 روشن ایشان بچرخ
 دماغ دل را شتم با
 دوزخ آن بودن آن
 گل خندان ویران و
 بدتر از آتش
 رقصه بنویس نو از
 ش فرمای و روان
 فرما ز دای دل و
 جان چاره ساز
 ز بخارانی سینه
 من نشان پرستار
 من خدی در گلهای
 سرافکنگی افتاده
 و سینه گوشتا
 گویه بر ناز
 آفریده گوش
 جان ساخته
 بیهوشی کلام
 ناگزیر را بر
 تخت بیداری
 می نشاند که
 نامرغی در
 باره
 درخواست
 زود روی
 مکرر تیر
 باره دست
 سینه
 فرمایا شد
 چشم را از
 انگشتش
 فروشی و
 گوش را از
 شنیدن
 آسایشه
 ببرد
 خداوند
 و جهان
 یابن
 یا دآوری
 و بیا
 فرمائی
 تا روز
 رستخیز
 زنده
 و کاسیاب
 و ادا
 و آنچه
 چکیده
 انگشتهای
 سرخش
 فروزان
 در مشتها
 بود
 ز یاد
 آری
 گردن
 پذیرائی
 گردید
 بهتر
 تا و نه
 فرستاده
 شود
 تا برادر
 خود را
 همراه
 گرفته
 بر ویاب
 بزم
 سرا
 بایستی
 از هم
 شوم
 مگر
 فرد
 سواد
 ی برادر
 هم
 سرگام
 او دانی
 خواهد
 و خود
 بر نیس
 غلام
 رسید
 که ماران
 سواری
 خود را
 از
 فرمایند
 و یک
 آرا
 بیا
 که
 کش
 نیز
 ناگزیر
 و دو
 کس
 با
 سپان
 باید
 و مکرر
 از
 بخار
 رویه
 زنده
 این
 خسته
 بیداری
 خود
 رقصه
 به
 مشوق
 به
 بند
 بگره
 ترکان
 بنای
 استیگاری
 پیشتر
 و مرغ
 دایان
 میدان
 تیا
 خون
 خوار
 می
 افروزان
 نینان
 لاله
 و دل
 شکستگان
 چنین
 در
 هر
 چین
 گلزار
 مشکبواز
 چشم
 زخم
 روزگار
 در
 نگه
 داشت
 بخوبی
 بیک
 خا
 خدی
 بهیستمانند
 آنکه
 گلزار
 سیدان
 لوت

و انجمن دل بر آتش دوری سپید بیکام با ستم آن شوخ ناز من بالا بلند بوی بلند شمع
 کاغذ را مانند بخت تیره روان سیاه کرده بود آتش آفرود سینه مگر بخت شاد و دود و آه
 بر لب آشکارا نمود پس خوی شمر ساری خیم و خاک رسوائی بر خیم که هم آبی و هم خاکی خواهد
 توان رود خون از دیده روان شد و گوشت سر شک از کنار دیده بر خاک و خون غلطان
 چنین پیشانی آن بخت چنین که از شکنج نامرغ دل شکن بود و دست خیمه اندوه کشیده شد
 نه ولی را از بیم گسارید خیمه جای خیمین را از ساز و برگ شگفتگی هر گونه باز داشته و پیش
 بهار و شگفتی انداخت مگر با شگفت تازه آتش ساخت میگویند که در خیمه آفتاب خیمه
 و خرس و خاکیه در آتش افتاد یک لب و خت و کاغذ و دیان بی پروائی و فراموشی
 و بتان بمیدار آفتاب و دیدار پری رخسار آتشین رو گرم خولیت اندیس چگونه باض کینه
 سینه اهل نیاز را خراشیده اند و چرا آفتاب خاک بخشش به دل شک آن خورشید روشنانه
 قش سازگار شد و چنان گناه بیدلان فراموش نگردد هر چند نهشته آن بخوبی ابرو زده
 ساز همه راست و بجا مگر که بتمن دوری جان را گوارا میکند و بای کجا که بر سر و گردن
 رو آن از جبار خیمه ز چند خاتم که خود را دران دم رسانم تاب رفتن ماند خیمه خوشی
 آن چشم چراغ درانی و شوقی چشم بچشم دیدن خواست و شامیک این اواده بکوت
 رسید چراغ از چشم جیت و مرغ هوش از شمعین سر بر دازد و زنده بچشم چشمی آدم
 اکنون چشم پوشش پذیرد و باوری سخن دارم تا و بچشمین سرخ روی بدست آدم
 رقصه در جواب بانش و لعلها را خلبا ز ناشاد از رخ جهان آزاد و آهسته جگر خاک بر سر
 خسته درون چشم پر خون جان باخته سینه از تب دوری پراگنده ساخته بهر آدم
 و در دمی و آشتی و جودش و دادگی و از خود رفتگی مانا و نامه مگر گیش کز جوی

مویوم بر تن زار زبان حیدر مرا که چون رفتن نشان سوی بنارس خواندم و در دل
 از تنه این بار بدیدم مرا همی بر خفا پاره دور و دراز زنده باز آمده و نه توان
 دیدم مرا پیش ازین تکب و تب خود چه نگارم بیا و دشمن از سوزش دل آید بر سینه مرا
 رقصه با قاجان پرورش فرمای نیازمندان و سنگی در مانده گان چاره ساز بیکسان نیاز
 خواهم بخش بنویان تو نگه فرمای گدایان افزون باد پای چاکران نشان گلده نیازه
 اقتادگی را زبید و ستار بندگی ساخته میرساند که نه دلا در باره گلده در رنگ خاک را
 بنده خانه باد ستوری اندک روز از سر کار رو گذشتن روزگار بسیار بسیار آهمن روزگار
 و ستوری سر کار و حق غن زود دمی و زنیانی دست شستن این تر و امن از چرخ نایک
 کشتی دل آن دریا دل والا را در گرو آب شکر آب انداخته و باز آن نمود اذکار یک سینه
 هوادار از اورغار غار غار دانه دی کمال بخشایش و زود و نازک بخشیکه که بپای
 دل خاک رفو و ارشاد بود بر تو آبر و بخشی بر سر این تنگ چرخ فلک تارک نازش کشید
 نیلگون بلند گرد این دور و جهان سرفرازی بخشید و دست بستگان را چیدار اکتافای
 خود بر سر بی افرازد و دم برابری زنده و گری بر دامن نشانند ازین سخن دل
 والا که و گرد باد بکاری خالکی که انجام آن ناچار بود و گزارش آن روبرو بر تو بود
 سپردگی کاغذ نیست چندی درنگ رومود و اگر خواهی شد و در روز بهر باب
 مبتدی میشد و خدایا دل گرم خوان خاد و سید مروه مان مرد گداز شکله که با بود
 رقصه با قای شاد و رفتن مشرق سخن تملاب و آفتاب است و آفتاب بخرغ مردندان
 جگر تاب نرم نه بر دمی و خوشوار پند می گوهر گرمی آن خنودان پناه و سوزان پرور
 و بخش گستر پاید شماس بر پانبر و ارنده هر دستنی از بر گرم مانا و پس از لبالب سازی

لایه کلبه
 جان غلام
 گدازدن
 به وستان
 راس
 دارم
 سبکی
 به حق
 و سبکی
 و سبکی

گلزار عجم
 کلاو کلبه ادا بود که باو خفاقی آن از نسون سخن بنهند کمن جنان چنین و چنان
 و کما از رام رنگی یاد آن بلام بدش خوش رام سازا جوهر بیان اندیشه های و کمش
 گزارش اینک به ستور ویرین از نیم نگیمن نند و ستوری به ست آورده و ستور ویرین
 کشیده به چندی نندرتی با به بهر اربابان و به به ماه روزه از راه بیکرام به بنده خانه پنا به کشید
 و بار راه فرسائی از دوش نهاد ویری کار یکیده بود و در سر انجام آن کوشید آن آغاز نمود
 بنگامه سیرانی شادی برادر آید گریه اگر خواهی شد از دمی است و در چرخ روزگار و بزرگ نشسته
 چاکران گرمی و در میا چند اند و جهان سر کار و الارا و درگاه بر سر نیکو امان پانده نام
 که جامه نگاه پرورش و نه پانی پیوسته ترین درستی بیرون و درون و ابستان گان و این
 چیست و خفته شده اگر درین روز با نمی آمد و در زندان کلا و هوادار گاه بهواری و درازی
 گزافه می ماند سپاس اینک و کمونی که یاد ام زبان که پانی ندارد و چنین خانه خام
 نگار راناب نگارش دست پر دود وری استند هر آشیانه که بازوم که فرود و در چشم
 و بختگی یا آبر و انداخته گان خاک کوی والا بر دمال گرو پریشانی نشان و پیشین
 و چون برمی آید بستر کاسیانی درگاه گردون پناه آرام بخش جان اند و کمین تار و پود
 بی بهر گی دیده از بهر وی آفتاب می موی جدا افتاده مانند شیرک از فروغ مردک بر کنار
 و تان خالی پرچین از ترو یکی بپیکاه رشک سبز خراجه آبادگی همه سامان شادی و سوس
 خوار و از تو اسد و دل خارا شود و راز و ریاک همه گزاری و تن خیره ایست مرغ جان
 آری و خداوند اب هواداران پرست و چکل خندان چنگلی یار و دل به خوانان باشد
 غنچه و از سره با پروردگی و گزنی بکنا باد و رقصات نوران و چنین چاه به بخش و
 متضمن بر طر فی و بجالی هر فوع ملازمان رسم خواند بهر برغت انشاء الله العزیز

گلزار عجم
 کلاو کلبه ادا بود که باو خفاقی آن از نسون سخن بنهند کمن جنان چنین و چنان
 و کما از رام رنگی یاد آن بلام بدش خوش رام سازا جوهر بیان اندیشه های و کمش
 گزارش اینک به ستور ویرین از نیم نگیمن نند و ستوری به ست آورده و ستور ویرین
 کشیده به چندی نندرتی با به بهر اربابان و به به ماه روزه از راه بیکرام به بنده خانه پنا به کشید
 و بار راه فرسائی از دوش نهاد ویری کار یکیده بود و در سر انجام آن کوشید آن آغاز نمود
 بنگامه سیرانی شادی برادر آید گریه اگر خواهی شد از دمی است و در چرخ روزگار و بزرگ نشسته
 چاکران گرمی و در میا چند اند و جهان سر کار و الارا و درگاه بر سر نیکو امان پانده نام
 که جامه نگاه پرورش و نه پانی پیوسته ترین درستی بیرون و درون و ابستان گان و این
 چیست و خفته شده اگر درین روز با نمی آمد و در زندان کلا و هوادار گاه بهواری و درازی
 گزافه می ماند سپاس اینک و کمونی که یاد ام زبان که پانی ندارد و چنین خانه خام
 نگار راناب نگارش دست پر دود وری استند هر آشیانه که بازوم که فرود و در چشم
 و بختگی یا آبر و انداخته گان خاک کوی والا بر دمال گرو پریشانی نشان و پیشین
 و چون برمی آید بستر کاسیانی درگاه گردون پناه آرام بخش جان اند و کمین تار و پود
 بی بهر گی دیده از بهر وی آفتاب می موی جدا افتاده مانند شیرک از فروغ مردک بر کنار
 و تان خالی پرچین از ترو یکی بپیکاه رشک سبز خراجه آبادگی همه سامان شادی و سوس
 خوار و از تو اسد و دل خارا شود و راز و ریاک همه گزاری و تن خیره ایست مرغ جان
 آری و خداوند اب هواداران پرست و چکل خندان چنگلی یار و دل به خوانان باشد
 غنچه و از سره با پروردگی و گزنی بکنا باد و رقصات نوران و چنین چاه به بخش و
 متضمن بر طر فی و بجالی هر فوع ملازمان رسم خواند بهر برغت انشاء الله العزیز

سازگار از آستان

دست به دست باین دست خوش خواب رسیده چندی از آن به خواب بر گزیده رفته و تمام روز بخواب
و کار و با تنه آن دست و دست و این سبک و کم که از آن آستان بایا نام داشته جدا شده
مفت دل را و از دست آس سرگردانی ساخته که باشد که دست بشاق به رویانی نرم و از
اندیشه های با و دست دست دل و آستین گم بر لبی خدا دست از سرم بگرد دست در آن
از روی دست بوی نازک دست که خامه بنگام گزاش دست زیر سنگ ننگ دارد و گزاش
دست بر دور دوری آستان پریش نشان دست بر سر که چنان دریا را بستی در آمد
مستاب را بدست می بیند و رنگ دشت با گشت خردن کار است دشوار و یاد دینی دور
از کار اگر تهم دستان باشد نشیند این دستان نال و در دستان بیکاری بر داند این
روش بر از دستان خامه را در گشتان کاغذ باین ترانه ناز که می آید از دستان
خوبی های گرامی و باغ جهان غالیه ساوهر کی تر زبان سپاس گزاری پرورش والا بر دست
در دست دست نشانمان داده و دست باکی از هر روش بد و دستیای خوابی خوش بهره
از بهبود او را بدست افتاده درین بنگام خدایش و شکار که گلکاری و شیرازه بندی نهاده
در به عازره گری و حکماری کار دست بسته اوست از نوکری مرزا افکار از یاد دینی جدا
تخواجه چاکران دست تشنگی می نمایند دست مشت به چند دست و باز و از دست انداز
گردون که دست در خوان بهر دستان بر نرود بیوسته از عیان ترکش بر که دارد به نجای
تا کام دست و بر تان چندی بماند بر سر و چون خوی دست کسی ندانست بلکه تشنگی تشنگ
و بهاره از دست نه خور و خور دکار بر دنگ گردید دست پا چرخیده دست پیش این
دست کش کشید نامان نیاز دست آویز بهره یابی بکن ز بریزی چمن نماید بیدار دست
که تا به روزه از خاک خوری تندی دست مویانی بر دانه و در دست نگوهران در آورده

دست به دست باین دست خوش خواب رسیده چندی از آن به خواب بر گزیده رفته و تمام روز بخواب
و کار و با تنه آن دست و دست و این سبک و کم که از آن آستان بایا نام داشته جدا شده
مفت دل را و از دست آس سرگردانی ساخته که باشد که دست بشاق به رویانی نرم و از
اندیشه های با و دست دست دل و آستین گم بر لبی خدا دست از سرم بگرد دست در آن
از روی دست بوی نازک دست که خامه بنگام گزاش دست زیر سنگ ننگ دارد و گزاش
دست بر دور دوری آستان پریش نشان دست بر سر که چنان دریا را بستی در آمد
مستاب را بدست می بیند و رنگ دشت با گشت خردن کار است دشوار و یاد دینی دور
از کار اگر تهم دستان باشد نشیند این دستان نال و در دستان بیکاری بر داند این
روش بر از دستان خامه را در گشتان کاغذ باین ترانه ناز که می آید از دستان
خوبی های گرامی و باغ جهان غالیه ساوهر کی تر زبان سپاس گزاری پرورش والا بر دست
در دست دست نشانمان داده و دست باکی از هر روش بد و دستیای خوابی خوش بهره
از بهبود او را بدست افتاده درین بنگام خدایش و شکار که گلکاری و شیرازه بندی نهاده
در به عازره گری و حکماری کار دست بسته اوست از نوکری مرزا افکار از یاد دینی جدا
تخواجه چاکران دست تشنگی می نمایند دست مشت به چند دست و باز و از دست انداز
گردون که دست در خوان بهر دستان بر نرود بیوسته از عیان ترکش بر که دارد به نجای
تا کام دست و بر تان چندی بماند بر سر و چون خوی دست کسی ندانست بلکه تشنگی تشنگ
و بهاره از دست نه خور و خور دکار بر دنگ گردید دست پا چرخیده دست پیش این
دست کش کشید نامان نیاز دست آویز بهره یابی بکن ز بریزی چمن نماید بیدار دست
که تا به روزه از خاک خوری تندی دست مویانی بر دانه و در دست نگوهران در آورده

آبی بر آتش گر شکی زده آبروی خواهند بخشید و یکد از سنگیری او بپوشی زده و به شکر
سپلو خواهند گردانید اینام دی چنان دست کشانند که دست برامن بی پروانی زده
سپاسدار برده اخت و الاوده بر سر و شوار کا سیاهی و ستیاری دستیاران گرامی و تیغ کوه
ریشک جا نگاه دست و کاه مرگین بر تان کانی باد
رقعه در تکرار خط چشم چشم آفرین بپشای روی خوش سوادی از چشم زخم که سوادان
چشمک دار بر کنده را و از چشم از آن چشم و چراغ و دوشی و روشنی چشم سر با منتری و
بلی پوستی بر دوشه ام چشم بر برون خواب هم نیا سوخته ام بیست چشم می پرورشاید که می فرود
بچشم آید و با دلا که چشم زنده گانی بیست آب خوردن راقشه اند چشمه سوزن سا
ننگ چشمی ندارد از زنی بخشد چشم نیز نند چشم خروش نونشان بجا و او دوش بر او
خرد یک را نامیزد از چشم خروش میشارند بایشان بدین چشم کی کند که او هم چشم بیا
کرده نشان می باشد درین روز چشم شد که اندی از چشم گشتان و در بین آن چشمه سبزه
چرخ نو از چشمین چشمیک زده اند که بگویی بند و چیزی داده نشود و یاد او هم که
شبی بچشمین کار از من چشم آمده بود چون چشم گرم گرم و پیری بر بزرگی خط او چشم بیک
بخواهم در آن چشم زدم فرمود مترس خضم از چشمه نوش لبها سخن جان بخش باین چشم
لب اندر تر از زانی داشت که دارد و او را پروردگار جانست نه تنها مسلمانان گشتان
چشم را آب نداده شو اگر روزی بدانش بر فرزدی و زندان ننگ هر روزی نبود می
و چشم بر نسانه خوان غلیل و اگر بگرده چشم گرم کرده بودم که چشم زدم و گوهر این بند زده
کیه سیند افکندم ازین رویان سر چشمه دوشانی کارم که چشم از آن چشمه گرم سپهر
بخشش گشت که بدوش سر و در آن گفتار چشم در گمان ننگ چشمه در آوده که

دست به دست باین دست خوش خواب رسیده چندی از آن به خواب بر گزیده رفته و تمام روز بخواب
و کار و با تنه آن دست و دست و این سبک و کم که از آن آستان بایا نام داشته جدا شده
مفت دل را و از دست آس سرگردانی ساخته که باشد که دست بشاق به رویانی نرم و از
اندیشه های با و دست دست دل و آستین گم بر لبی خدا دست از سرم بگرد دست در آن
از روی دست بوی نازک دست که خامه بنگام گزاش دست زیر سنگ ننگ دارد و گزاش
دست بر دور دوری آستان پریش نشان دست بر سر که چنان دریا را بستی در آمد
مستاب را بدست می بیند و رنگ دشت با گشت خردن کار است دشوار و یاد دینی دور
از کار اگر تهم دستان باشد نشیند این دستان نال و در دستان بیکاری بر داند این
روش بر از دستان خامه را در گشتان کاغذ باین ترانه ناز که می آید از دستان
خوبی های گرامی و باغ جهان غالیه ساوهر کی تر زبان سپاس گزاری پرورش والا بر دست
در دست دست نشانمان داده و دست باکی از هر روش بد و دستیای خوابی خوش بهره
از بهبود او را بدست افتاده درین بنگام خدایش و شکار که گلکاری و شیرازه بندی نهاده
در به عازره گری و حکماری کار دست بسته اوست از نوکری مرزا افکار از یاد دینی جدا
تخواجه چاکران دست تشنگی می نمایند دست مشت به چند دست و باز و از دست انداز
گردون که دست در خوان بهر دستان بر نرود بیوسته از عیان ترکش بر که دارد به نجای
تا کام دست و بر تان چندی بماند بر سر و چون خوی دست کسی ندانست بلکه تشنگی تشنگ
و بهاره از دست نه خور و خور دکار بر دنگ گردید دست پا چرخیده دست پیش این
دست کش کشید نامان نیاز دست آویز بهره یابی بکن ز بریزی چمن نماید بیدار دست
که تا به روزه از خاک خوری تندی دست مویانی بر دانه و در دست نگوهران در آورده

خاندان ولی موخته خاکستر گردید و در خانه هم خاک آرام نمود و گردین خاکمان خاکم لایک بر گردانی
 سرشته اند افسوس که ز خاک گدازد. خاک باری بر سر خاک کنی آب و گل پاکان که شاید بریزد زدی
 از آن گاهی بدست می آید و خاکمانی و نادانی دور شد گل نکرده و دین زین اندوه از من گرد
 بر آورده برای این در خاک و خون تپان پس از خانه بختگاه پیشانی نیاز بر خاک درگاه خداوند
 پاک نمودار گوهرهای بی بها آذر دار و در خاک ساییده و پیوسته تادست داد و خاکبوی از دست
 خاکشی تپش شکن در دو دوری نامه دور کن رنجوری سرخشاخک غشال از خاک بر دوشه باشند
 رفته و طلب مرغانی خوشامه بائی بهاران که هر دشت و دران مانند بخت بیدار صحر
 تازه وزی روزهای تابستان که هر گرد او تو نگراب گردنش با اندازد باد سر دوش غشاند
 غنچه جانهای افسرده و شب ماه زنگ اندوه زوای آینه دلهای خرمه دران و خاکم
 بر روی که رود او بر سر بیدم اکنون که سر بر سر رسید سر بایه ندر ایم رخت سر از کجا آیم
 شب را لب الاوده و روز را بجای ساقابی میگذاریم مگر عزتانی آذر و ساه آذر نیست
 بی سنجی کار نمی بر آید و از بس سوزی مشتتها نمیکشاید تیر بالا با هر رنگ که ان غم ماند
 کسی که شاید بچهر بر سر و شاو گونه لیتروار و آذر و نه اند و دناک بر همه تنان و دوک و دگر
 و دنان چه داند سوزن و در چشم بر دامن پرورش و پروخت و ریا و دنان که در و
 بخشش شان و ریا آبی میش نیست و فخر ایم و گوهر بی آب و دین روی و دست بخت
 برشته نگاه کشیدن نیا موخته ایم اگر درین نزدیکی تا توان چاره سوز مهری روزگار بی برگاه
 فرمایند و دور از پشت گرمی افسردگان نخواهد بود و شعر از چنان سلمتی سرا گذرد بر سر
 با تو گویم ازین رو که توئی افسرد

[illegible]

در روز دوشنبه
کمان علاج در کمر
آواز از دهان برآورد
رسیدن برآمده
دست بسته
بخیل ۱۳

مختر خن برندان انجام مردمانی سرخوش مانند میوه شکسته سرم برآید این اندیشه که میوه
سپاسد از نوازش آن مهر پرورده پیشانی نیاز برآستان آن تا پاک گسترده است که از چیده
نام برده و لا سادر گردانده نوا بر نغمه و شیدا است این گونه فراموشی نبود و خواب غور
فرمانی بخشد و شها مفره بر نغمه می آید نگران داشتن دیده دور از مردمانی که در چشم
مردمانی و حبه کپا پرورده بر روی مرتبه ندک از راست بینان گوشه گزیده و بهیم انیکه شاید
کسی در و غنچه خن آتش این نرم گردن باک انیکه از با و بر و ت سر نیزه بر آستان پناه
در ایشان فرو می آید آینه گوش راستی پیش نموده هر چند آنچه بر ماست از ماست که کار
هم برایش را دروغ سپید نگردد از نیک دریا بند دروغ را فروغ نباشد در دست مواره
بالاد انم بالایش این گنا پاکوده کجا و داغ دروغ بندی بر من که سزا میدهد و احم که در
بزم گلشن چرخ شوائی انگشت بر لب ناکسان نزدیکه شست گوشمال دندان بر گویان نجوا
ترانه خانیگشت از رخ بی رخ ز رخ بی رخ ز رخ زده باشد از چنین رنگبویها و ستم زیر زنگار
و مینای سینه و دل بالایی پریشانی بگیران چه جگر در هر که با دشمنان آن نافه ای
آهوی چین خوشنوی و نوازش پشت گری و سازش سازم دور بر تاق شرساری سنگی مکرر
آب اشکم از سر گشت از حجاب اندوه بهلوه بهلوه گردانم دور جلاب تنواست تا با نغمه و در
باید که یک شکان که درون آتش انگیزی پروازند و بارگاه یکدی بی بار نیابند و در نات
چرخ در دوری گزافه پابند مانند کون خوانند و هموار و نامجوری و در نیازی و غیره پیش
ازین در میدان درازی ورزش خامه انگلی میکند یکسان جهان زیران یا در نواختن پیر
گره کشای جهانیان

[illegible][illegible]

در این روز به بخشنان و زاری گری نشین بزم یکدی و میز و گل گلزار فرخنده خوشی از می شیرین بود
 فریادیدند و فریاد می جاویدند و خوشا بریکه بر کوه اندوه گدازان آب زندگانی با مدد نایب
 رسید آشکار گردید که نوشا غری و از جندی و بخت جندی را و لارام پیر نیک فرجام و شاد
 یاده اتمام میخانه و دوشان نوازی سکندر اختر غلام حیدر آباد و ادا و ایشا نرا آفریننده غلام
 حیدر آباد که سینه مرغینه آن سخن پنج را خدای بر گنج آفریده از پرده بار نیکو ترین به کام
 بر خیزد میباید نمودار شد که چون گرم تر روشن شدن آن چراغ و دومان که از سالهای
 دراز بر پیشانی نیاز افتاده بود یکدم در کشود و از بند فرنگ اندوه برآورده رنگ
 و سر و گی از آینه و لها زود و چارچین گیتی آرا فرخنده و جایون کناد و آن نورس نوایسته
 نیک اختر در سایه مهر نرنگان آب پیوسته افکناد و از این جوانی بر خود ارباب و ازین
 بویا نشین همه غریبا و ندان فرخ باد و بهند

رقعه در تمام شهر با هم بان من شنیده باشند که در هر محلی کوری شب از دیو و ارباب و
 او خود درین نزدیکی آمد راس یا به کویا فرمایش کرده بودم و کاسی رساند و شور و
 آور و در خواست چاره گری کرد میگفت که سورت سنگه کو تو ال باسی که میبایستی داد
 و او خوابان و آتش خوری فراوان از سستش بر رنگ و لوک و کور و کولان بود و فرمود
 در آمد و گردش شیر از داده بود که پاره را که مردم برای دیان بندی او میدادند شیر و در
 می شمر و در تمام نخلان میبرد و از دست باد می آن ناخوار و متما بر خدا بود و در پاس
 بیا که کان تنگ شوز شب تار خوب شد و از اذیت بدی را تمام بدی را مردم خوری را آن
 بسیار خوار بسیار آن می شناخت انجام کار و دیو پاره و به شمشیر گیتی تمام را و آن با
 و دستگاه را نیک نمادی و خوش کردی روزی گستا و

در این روز به بخشنان و زاری گری نشین بزم یکدی و میز و گل گلزار فرخنده خوشی از می شیرین بود
 فریادیدند و فریاد می جاویدند و خوشا بریکه بر کوه اندوه گدازان آب زندگانی با مدد نایب
 رسید آشکار گردید که نوشا غری و از جندی و بخت جندی را و لارام پیر نیک فرجام و شاد
 یاده اتمام میخانه و دوشان نوازی سکندر اختر غلام حیدر آباد و ادا و ایشا نرا آفریننده غلام
 حیدر آباد که سینه مرغینه آن سخن پنج را خدای بر گنج آفریده از پرده بار نیکو ترین به کام
 بر خیزد میباید نمودار شد که چون گرم تر روشن شدن آن چراغ و دومان که از سالهای
 دراز بر پیشانی نیاز افتاده بود یکدم در کشود و از بند فرنگ اندوه برآورده رنگ
 و سر و گی از آینه و لها زود و چارچین گیتی آرا فرخنده و جایون کناد و آن نورس نوایسته
 نیک اختر در سایه مهر نرنگان آب پیوسته افکناد و از این جوانی بر خود ارباب و ازین
 بویا نشین همه غریبا و ندان فرخ باد و بهند

رقعه در خواست مرمت چاه گوهر آردی خان نامدار و یاد دل کان نوازش با نقاب
 مگر می گشته اند و زمین بر آب و تاب باد و از آنجا که خدای پاک هر شبی بزرگ نمادان را نشسته
 از پروردگاری خود بخشنده برکت زار گیتی نمایان گردانیده تا دانه امید بر کس و ناکس و بخت
 را با کرده روزگار خراب کرده و در شکلی آرد و بر پرورش ایشان بر ترنم لبان آب زلال
 بار و ازین رو این مرد و کرده از کام روانی و کامیابی چنانچه باید بهره یابند و بهر لبانی این
 چرخه و شور و دود خود را پاید می باید معطر هر کسی را بهر کاری ساختند چنانکه درین نزدیکی
 چند شهر مان و سنگی در ماندگان را بر آورده و بر کار نیک و سنگا می داده اند و پاکای
 نماده ازین این کمترین افتادگان همدست خواستی و در بروی چاکران کشاده که در محله
 تقوی شیر خای بودگان و شیرین کرد آبش مردم و مرغ و مور میراب گشته با مادر و گانی
 میگرداند اکنون از گوش چرخش شکست و لب چاه بجایشته اند و درین فرو زده بر سر
 زمین جا گرفته آب نیلای آبخوانان بخاری گرداب بخور و خواب دوزخ و باز در خانه خاک
 در انجاست که آباد مردم بجان آید بلکه جان بلب و رتب و تاب که دم آبی و لب نانی
 نه دستیابی کسی را و ترس نه که شکسته و دست کند هر کی جان میکند اگر ابر دست نواز
 آن جهان بخش جهانیان بخشنا فرماید و بی جانداران و بی زبان فرماید و از دیوانی و
 گوهری نخواهد بود و پیش ازین درازی گویانی گستاخست خورشید ز رخشی و بنده های
 خدا پروری تابنده با و پای گونا می پانیده

رقعه که در حقیقت گیتی پیرا مباد و آن سر و گلستان ششانی را از برگ پارس و گی در چاه
 پرورش خویش داشته بهر سبزی روز افزون رساند و از دیو و پریا بر سید پاک با و فرخ
 نامبر که فرزند خرد می ایشان میداد و خنجر دل پشیمان و شکفت که با ایند آشنای بوسه

در این روز به بخشنان و زاری گری نشین بزم یکدی و میز و گل گلزار فرخنده خوشی از می شیرین بود
 فریادیدند و فریاد می جاویدند و خوشا بریکه بر کوه اندوه گدازان آب زندگانی با مدد نایب
 رسید آشکار گردید که نوشا غری و از جندی و بخت جندی را و لارام پیر نیک فرجام و شاد
 یاده اتمام میخانه و دوشان نوازی سکندر اختر غلام حیدر آباد و ادا و ایشا نرا آفریننده غلام
 حیدر آباد که سینه مرغینه آن سخن پنج را خدای بر گنج آفریده از پرده بار نیکو ترین به کام
 بر خیزد میباید نمودار شد که چون گرم تر روشن شدن آن چراغ و دومان که از سالهای
 دراز بر پیشانی نیاز افتاده بود یکدم در کشود و از بند فرنگ اندوه برآورده رنگ
 و سر و گی از آینه و لها زود و چارچین گیتی آرا فرخنده و جایون کناد و آن نورس نوایسته
 نیک اختر در سایه مهر نرنگان آب پیوسته افکناد و از این جوانی بر خود ارباب و ازین
 بویا نشین همه غریبا و ندان فرخ باد و بهند

نی بر دانی شمعده شد گیسو دارم که بای لب گلزار آفتاب سازم آینه از گشته در گشته
 تاب بر کعبه پاشی از رو و آن بر زمین سپید کاغذ بوستان شادمانی را تازه نموده و شادمانی
 و لاسا در خیابان دل نشاند و بدو کار و خامه افزونی بر گامی از گشته در گشته
 رقصه در سار کعبه قوی تکلانم راگ و رنگ تا از حشرش پر دای روی خوشک روی بکوب
 که و کادش سرانیدگان بارید ترا و خسیان گران نگیس اسروان سپهر خدای نوای تر
 بر آیه بخیا بان رود با روانست رود او نواز و گان آن دسان بی نوایان نواختا
 بی ساز و برگی آواز و شادمانی بنامی و نوش با ده کامیابی دل شاد و شاد و روان
 در بایگان بر سر خضر و گان پیش سائبان ست مشکوی خوشه بی بر شیم نو آزان سانه
 دست بر او روی بر دوشان از سائبان توی لایه با و درین هنگام خوش دم گش کلاه
 سائبان لایان بر دوش و دوش و گاه گاه شادی بلند آواز و بود و شادمانی زبان ساده و
 سوار سار خوش را بر آزان سانبان های تازه نموده تا به رنگین جنگ یک رنگان را خنجر
 رنگ گر خنجر از دلمان و دواز و ریافت نوید کفانی بر خورد ار کا سگار خان نوریدی
 مه نو آواز و سوزنا و گاه رسید شکر شادمانی رود و نمود سپاه بخت سیاه اندوه آهنگ
 گر ز کوه سر کن بر کن راه رود و شیمی سپر و سز اول رنگ که از سالها در دل زار داشت
 رفت بر دوش افکنده بوده و جامه بیداری و بر بادی پیدا و نهفت که نیکو و خراگه
 بر کند تنگ بری بزرگ همه کو چاک و بزرگ جایون گرد آینه آن سرو سخی و شمشاد گلزار
 از جندی را از پست ببلند گردش گردون چرخ زن بر کران دهشته بنیاد نور و زیبا
 شادمانی خرم و سر فرزند و سایه مهرانی بیدگر بار و گردان و آن بر و چاک و کد و بخت
 بلند بی روز و شب بر آهنگ دست دانی بوده از آسیب جانی یکدگر بر کنار باد

عنه از گشته در گشته
 سار کعبه قوی تکلانم
 که و کادش سرانیدگان
 بر آیه بخیا بان
 بی ساز و برگی آواز
 در بایگان بر سر خضر
 دست بر او روی بر دوشان
 سائبان لایان بر دوش
 سوار سار خوش را بر
 رنگ گر خنجر از دلمان
 مه نو آواز و سوزنا
 گر ز کوه سر کن بر کن
 رفت بر دوش افکنده
 بر کند تنگ بری بزرگ
 از جندی را از پست
 شادمانی خرم و سر
 بلند بی روز و شب

رقصه مبارک و خفته با دنده تره گل گیری فیتله چراغ افروزش و پیراستن مر و پیرین
 خانه تخته پیدایش که بجای وزیدن خار نوازش و زبیده بود ساز و درگ شادمانی مانده با دانه
 آورده و خفاک اندوه را از پیشگاه دل کسیر رقت در خانه تنگ قمار سینه چراغان موز
 افروخت و رخت افروزدگی و شرمزدگی بگری شگفتی پاک سوخت و او در جهان آفرین زود و پخت
 سر بایه افزایش بندگان حشاماناباد
 رقصه گل گلزار کز رنگی لاله پین گلکاری از یکیدن شبنم مهرانی باغبان این گرسه سرو تازه و
 نو مانده پیوند لار و گل و دشتن و حسن بسیار زیبا و سزای افتاد گل گل شگفتی و بر خود بالیدیم
 سامان خرقی گرد و گرد و شغل شگفتی شد و رخت اندوه و درج از بیخ و بن بر کنده گشت همه
 نویشان و زرد و چکان بایون با و دشتن بر و دوش بالای گلشن نو نمایی را پر بار کامیابی داراد
 رقصه در خواستکاری نسبت چون در میان ما و شما از پیران دنیا کان بزرگ نهاد و خوشی
 و نزدیکی در میان ست درین هنگام یک فرجام بنواسیم که تازی آیین درین بکار و دود و
 گلکاری کشاید بود که آب رفته بجا آید چه از چند می گل کردن خار راه چند و چندین سرشته گشته و
 آری کار نو آیین هر نو آینه می بخشد ازین رنگد بکارش کام ناکزیرت ایم که خوشیم نو آیین
 را در از نو آینه گانی و کار دانی او که از نوازش کرد و گار با هر گونه دانش آرات بر رنگ
 و از سر سبزی پیراسته و در کار نوشت و خواند بس و پیش ازینک نهادهای پیدایشی
 همه و ازینخواهیم که به فرزندانی آن صربان بسیاریم و از دانه پیوند و بند با جگر و گنگان
 گرامی پیشانی بندگی او را در شک افزای گلزار فرخندهایم چهره داشت استوار که در غایت
 این کسرتن بیا یک پیرانی رسد و انگشت جایون زیب دیده و نمون گرد و از مهرانی بزرگ
 و گلکاری برادرانه و در خواست بود اگر درین نزدیکی چه و گزشت گلکاری و پیوسته آید پیشانی

عنه از گشته در گشته
 سار کعبه قوی تکلانم
 که و کادش سرانیدگان
 بر آیه بخیا بان
 بی ساز و برگی آواز
 در بایگان بر سر خضر
 دست بر او روی بر دوشان
 سائبان لایان بر دوش
 سوار سار خوش را بر
 رنگ گر خنجر از دلمان
 مه نو آواز و سوزنا
 گر ز کوه سر کن بر کن
 رفت بر دوش افکنده
 بر کند تنگ بری بزرگ
 از جندی را از پست
 شادمانی خرم و سر
 بلند بی روز و شب

ولا تخف من كل كره من اين نويد و دلش سينه بشكفت چه شكفت لگن چو نوبه خواش بزرگ ايند
قولی اين سخن زيبائی گرفت و گردنگاش از دل كير گشت آب و گل رفت در پايه دلا و سپهر
کمی نرفت آخر کار وائی و کاميائي تا بنده بپاؤ

رسالت مبارک با ختم قرآن بر او سپردند و دانند هر گاه پدر از زبان اله بخش تو که انجان
برادرش بشنید توید با خاتم رسانیدن فرزند جگر شنید آن رسید که زیست و دوست سالگی
رساو و از هر رنگ دانش بهره یاب با تو چو بزرگ سخن پاک پروردگار را در یک سال
و آغاز کردن خواندن پارسی و تازی از بس شادانی تازه بدید رسید شیرینی عکرمار با که با چشم
این سپیداره جگر فرستاده بودند شیرین کام گردانید خرد و آفرین آن نوامزد را ز تو چو آن
رسالتی در نخواهد دانای همراه رخشاو

رقعه در میان کعبه و کتب نشینی تکیان من بگوش در خور و کبر و خرد آن تاب که افزان
برادران از فوازشش پروردگار چهار ساله شد و هم این ماه منی گاه و بستان نشست
سپاس گزاری و دادن این شکرده را روزگاری دراز باید زبانی کجا که اندکی ازان در
سالی سراید پیشانی را بر خاک درگاه خداوند و جهان بالیدم و از ظرفانی خوشدلی بخود
بالیدم زهی بخت بلند استادی که چنین کودک را جند در زیر فرمان نبرد آموزیش باشد و کم
مایه روزگار اگر این بهر حیا باشد آن کامیاب گردید و آنچه در همه زندگانی از آسایش و
فراخی ندیده باشد خواهد دید این روزگار ساز و دمای راز فرخنده گنا و آن دانش آموز
را گوی میخی ربای هم نشینان هنوز لی گرو زناد

رقعه نوید فری جاوید انشتن گوشتواره دنیا گوش با باد و مهر و شمشیر می چرخ نکند
آخر می و آخر هر سال آن نوازش غریب گوش این سقعه گوش خورد هزاران هزار می و شمشیر

مجلس
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
الطاهرين الطيبين الطيّبين
الذين هم أئمة المرسلين
وآل البيت المعصومين
عليهم السلام
اللهم صل على آله وعلو
صلواتك على من لا ينقطع
عنك ولا ينفك بك

دست بر او می گزیدند ششایان را چهره را زانو سیاه نمود و گران نامید گودون تختیاری را با این سال سیاه
از نو توانان کان بر زمین ساز می رسبان و دیگر نزدیکیان و نرم گردان بسیار کنستام
رقصایت گفته نیست بد ریافت کوچ دوست دلنواز صراج خوشی رام جامه و اسبوی جوانان
پایند و سپاه و دود برده دل ناخست آورده خست شکست و آرام را کشته شراج کرد و جلوی کیم
چند نویسم که چهار پیشانی که فرزند او خانه نکام نوشتن از دوست می افتد و کانه از دو و او جانانه
سیاه و پو شد افسوس صافسوس چون بندگی بجای گشت شک بر دیاری بر سینه گذارشته است
از راه دانه برداشته برای زندگی یا دگاران شان دست بر آوردن زمین غیر خرمناوشی بر لب
نهادم که از آن خدایم و انجام کار اسبوی او را گزیدم

رقیب شیب هشت که در این پانزده سال و ازین برای ناپاکت و رخت و رست
این جوان ماندنی و گند شستی است نمادنی و دوازدهم شستی همه را همین راه و پیش همین که کسی پس
و کله بین پیش از سومی مایه ای پس ماندگان او پرواز و در پی پر کرده بود و از خواه او
در سر کار کرده و رویه بود و نمایی نام زن بیوه اش کرده شد ماه و ماه رسانیده باشد و چنانچه
حیفه را که درین کار و شگای دارد و بداند اکنون خبر و پیه خواهد یافت آینه کارش
دید که افزون گردد و خواهد شد

رقعه فرزند بلندین درین هنگام بدانجام که از هر سو حجاز و از سوز و گداز و در گوش را
نمی گوشت نامه جان سوز دل گذار رسید از افتادن نو بیا و گاه چندی نور و دیده خمار خزان که
بیا و خند بیا ری چو چاک شکر دل و انصاف ساز و برگ آرام و شگفتی را کیسه باد بر و بخواب است غ
جگر بای از لب برآمده چون لبس از بر هوش آمدن شمر و هم سال جدائی آن بخت جگر آمد بخاک
از رسیدن این اندوه پرده گوش خواب و غوغا فراموش گردید و بیکر هوش بگوشه نهیسته

۱۲
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الطاهر الطيب

تا بدامن در پناه خانه آرزوی خاکبوسی برود و البعد اگر بسوزی بر آتش این دل میخواند
دست جانانی بر نهاده که هواداری تا بسینه است که دشمنان از بار رشک شکسته بپای خاک
از دست نامه بر آتش افروزی سرگرم شاه به پیشگاه فرگاه بگردون روزگان افشان
در دالای در بالائی بر آسمان نیم بیند می خورد منرخان پرسوز رشک کاغذ سازان سگهان
کوی بی آلودی مشکبوی گسترده گران آستان چرخ نشان دانه جان دست بردن سگهان
سپاسدار بخت بلند و خاک تا خاک بوسان از خنجر نیک و شاره ساوکار از جنبه میرساند که از آن
باز که خاک خوری دوری بزم رشک بهشت برین بر سر بخت دست واد چهارم و بیاید
شکار در شاه اندوه ماله کن رخت شکلیب گران آب گردان عکس گردان که در و بیست
مهر آیت بختیم گران نگرست و تا از پرتو خورشید رخسار بسان شب تار جدا افتاد که
اشک سپاه جهان تباها کوی گون گون زنجاری روزگار جانان میگنایان خواب و خور
که در بنادول بیدیده ناویده دیدار دیده تر از زار نگرست تیغ تیر خشم بندش را و نامه
و پیام با ماد و شام خون بیدلان آشام بگل ناکرده گناه بر سر بانیهای نهانی گواه بیدیده
بر زمین دوخته سر شکاری خرساری بسینه از آتش ترو آتی سوخته میو پسته و راه و زار
بگفتا شیرین غنچه لب نازنینان و لشکر شکر خنده پسته دهنان از گلگون تر شکاش
زخم گلزاره سانهی رنجوران در تب و تاب از گلشکر دوسد شام آینه تر کشانی لشکر
هزار تحباب غارتگر تاب و ننگ انگیز بسان مزه بکار خلیج گان از مزه زیست کامیاب
بیاوردی از تیغ ابرو سر بریدگان تر زبان یافتن زندگانی آب بر خروئی و ریا دلاله خان
سر رشک خون از دیده ریزان بسطردی در آرزوی عهد و نشانی سر و بالایان خاک رسوائی
بر سر زبان بر تشنگان دشت ناکافی از آب خنجر مرگ سیراب بدشته بگور سیدگان نیم جان

در شب و تاب ترنج گشت بریدگان کار و پیش بر خوبی یوستی بشکم نامی در دفر و رنگان ماه و
سال مرده سپاس یوستی چشم سپیدی بر سر گرفته پیر سر بر و ناز و جوش گریه بر آتش اوستی و
سینه افروخته ز بخت تاب توان و دل جاسپاری آن از تپه سستی و در فریاد بکار پی مژد کند گمان
از خوشنودی خداوند دلشاد و برباخ بر پشت طلبان روز و شب در نافرمانی پروردگار گزار
نگینا بکاران شتر ساری بخشایش امید و آرزو بر ندان مگر قصه گنج تپین منرا و در هر بلای تپین
تیار گزاران خود بین و زمانه ندانی خشم رو گردانی بفرمان برداران خود و از دم از نو شتر
زن رانده و رگه یار و بغر و تان نا بکار دل از بستی کن مقبول پذیرائی نگار و ار که بجز
گشتاخی مانا کردن فرگان خونریز لبان تیز و باروی خدا را تیغ آسمان و پوست نازنین
با پنج خورشید و روی نازک تر از گل با ماه و ناسپید دل و انداز خود بالا و اشک آلوده و
زاره سینه خولیش را مهر گنجینه لعل و جگر خونین را جای آن نازنین شمرده که هر سر شک
لبوزن مزه سفتن و خوشن را با کوبن خمیدن و با ایند خا کساری خود را از جایان
خمیدن و آرزوی بوسیدن خاک پاک آستان بلند می که آسمان خمیدن خمیتین زمین پایش
یافت و بخت برین بگردش نرسد از بستی خود و دل تنگ و آزار جادون و دروغ تپین
ویدار خسار یکم و راه گیناه شوق نگر می و خیر و جبین روز و شب هر گردان و در دوزخ
ووری سوزان افتاد و در گشت زار سینه بریان که گل ولای اندیشه این و آن
خس و وفا شک خار خار جهان پرست تخم نیاز آن میتا که هر گمان خوبی گل بهیمای بوستان
نماز گشتن و سخن دیگران لب بافته باز بگو زبان رسیان سخن باریک بوسه پای نازک
رشتن تیغ مانند گناه ازین محبت سیاه سر برنگرده و شوقی بر روی کار نیاده آری گل باریک
روشن چیدمان که فروغی ندارد و افتاب بر خضار نازک بمهر کجا که رنگ ووری ناز و آسوده

۲
درین باب
۱۲
۳
درین باب
۱۲
۴
درین باب
۱۲
۵
درین باب
۱۲
۶
درین باب
۱۲
۷
درین باب
۱۲
۸
درین باب
۱۲
۹
درین باب
۱۲
۱۰
درین باب
۱۲
۱۱
درین باب
۱۲
۱۲
درین باب
۱۲

با این همه بجز خازنین ماندن که در او خنجر و نمان را با اینگونه درشتی و سیه دلی با ماه نو ابرو و پیکانی
از چشمه زندگانی آب خورده بر نفسان خورشید کشیده و مژگان بر ابرو انداختن فی سواد خورشید
بوسیدن پای نگارین که رنگینی بر دگرانی میکند از خاتی بخار در آوردن در و را در خندانی و
و مانع میوه در آرزوی پیشانی سودن آستان گردون بان بختن بسیار ثوابی و فراموشی
بر روی آن یار یگان که در جای تپا که در روی کم از یاد آوری نباشد از برای خود انداخته
خنازش نذر آمده بیکانه وار لب بگله آتش ساختن ز بی ناپاسی و در خنجر نامرئی بوسیدن
مازک داون که تیر و کمان رستم ندانست خنجر پایش شناسی و جانیکه اوشت از خود دم
زبون و از پیر زده خنجر پایش شناسی و جانیکه اوشت از خود دم
پروانه چرخش باشد نو بدیده خود خواند که مک شب تاب نمودن و زوره بوده اندیشه
پیوستگی خورشید در سوز داشتن و کلاس واریا سید شکار نه گردن جبار تبتیدن و خیزه جابجا
در میدان خوف نشانی که صدمه با سر پای مردان مرد و آن باده میر و بلند ساختن و گردون
نیاز در بارگاه ناز که آب و گلشن از بی نیازی سرشته افراختن چه گنجایش دارد برای خدا
آتش خشم که از کوه میای بد نما و خوبهای ازشتی آسانی این رو سیا که گناه بالا گرفته است
بخشایش نشانده و در خشم بر می راکه از بسیار بارانی ناله مر شک رخا و دساز می دوست
با دشمنان نمایان شده سوزنده خرمس هوش این خود فراموش نگردد اند و چرخ بختی
که در بازی سوختن این پروانه آتشین رخسار جانانه در سینه آن بر می در و روشن شده جبار
فراموشی خاموش نمائید گردن خوشی که بر دامن دل پاک نشسته بر انگشت نه گردن
فرمانده شمع فراموشیت کار خوب رویان و فراموشیت کار ناز خوبان به پیشانی تابان
شاه چین از نگار چین پاکست آینه رخ روشن آن اختر چرخ کوئی ماه چهارم هم آسمان

ناله که از
خون که
از کوه میای
بد نما و خوبهای
ازشتی آسانی
این رو سیا که
گناه بالا گرفته است
بخشایش نشانده
و در خشم بر می
راکه از بسیار
بارانی ناله
مر شک رخا و
دساز می دوست
با دشمنان
نمایان شده
سوزنده خرمس
هوش این خود
فراموش نگردد
اند و چرخ
بختی که در
بازی سوختن
این پروانه
آتشین رخسار
جانانه در
سینه آن بر می
در و روشن
شده جبار
فراموشی
خاموش
نمائید گردن
خوشی که بر
دامن دل پاک
نشسته بر
انگشت نه
گردن فرمانده
شمع فراموشیت
کار خوب رویان
و فراموشیت
کار ناز خوبان
به پیشانی
تابان شاه چین
از نگار چین
پاکست آینه
رخ روشن آن
اختر چرخ
کوئی ماه
چهارم هم
آسمان

خوبدونی از رنگ هر گونه شگنج و کشنگی ساده و سلمان بخشایش و پوزش پذیری در کافه
جگر میوه ساز و بگت پاک و دل داری و دگر از سینه آن بیدلان در آزار آمده باد
نشر و روش مینا یا زار رخت و در رویه دست فال که سود اگران بکوی بیابان و آقا
هر کار دست بخیرایش کشاید بخشایش و دایمی باز گیتی آراست که هر یک را جامه هست
برنگی پوشانید که در انداز و روش و خوبید بگری نمی ماند و کلیم در و د پرو و پاندا را به بری
که در ر زنده زار است و خنجر کسی از پیران بن تن با فکمان نافرمانی و در فاکمان بریند است
یزدانی بستگی جامه و در سفارشش در زندان سرگرمی خاری گرفتار آه سرفزبان کاری
و تره استنجه اشکباری تمانه دشتان و شادان و لوله پیچ غنچه دل گرفتگی بدو کار و غنچه
پاره کرده گلستانه کیستی و لاله سرخ روی بدست آورده لبوی باغ بهشت شتاب چارایش
که در چای سویی رهنمایی پاره دست پیگیری و گریه بیدانه سیلان همتری و بهتری اندیشه پیر
شان بر بزرگان کورده و انگ و مثل بر قوی از خورشید راه راست مانده و میتا بلبلین
هر روز بیکان روشنگر آینه سینه گلزار اندیشه بای پاکیزه و بهر گنجینه از رنگ نارسائی بگریه
آید از کجی میسان چای جامه بار یک میان رنگین نگار پوشیده و در پرده میا و کدین رویا
نوشته بهنگام بهنگام آرمای هر گونه نه زشتی رخسار این اندیشه بکار این خاک بر خلیه که در اندیشه
مینا زار رخسار گلزار و رخسار دین و نه زشتی رخسار این اندیشه بکار این خاک بر خلیه که در اندیشه
آباد و اندکی از گل کردن تیری دلش بیدار نشی و پرو و از بخرویی بخرویی و دور و دوری ناله
در بزم چشمان نهشتیان چراغ سرخ زدن بر گشته و لاله آفرین سخن سخنان نه از رشک
بچشمه بر بختان بر سر زدن زنی با ناز یکدیگ رسته و رشتی سرشته از تیرگی رست اش چوبها
مارمانه ستارهای کمکشان تابان بے نیاز از چرافان و خاک پاک از گل و لاله که در لاله

ناله که از
خون که
از کوه میای
بد نما و خوبهای
ازشتی آسانی
این رو سیا که
گناه بالا گرفته است
بخشایش نشانده
و در خشم بر می
راکه از بسیار
بارانی ناله
مر شک رخا و
دساز می دوست
با دشمنان
نمایان شده
سوزنده خرمس
هوش این خود
فراموش نگردد
اند و چرخ
بختی که در
بازی سوختن
این پروانه
آتشین رخسار
جانانه در
سینه آن بر می
در و روشن
شده جبار
فراموشی
خاموش
نمائید گردن
خوشی که بر
دامن دل پاک
نشسته بر
انگشت نه
گردن فرمانده
شمع فراموشیت
کار خوب رویان
و فراموشیت
کار ناز خوبان
به پیشانی
تابان شاه چین
از نگار چین
پاکست آینه
رخ روشن آن
اختر چرخ
کوئی ماه
چهارم هم
آسمان

آتش و سوزنی افتد باشد که در بانی کبابش بکار برده و نگاه خورشید نهد جگر خود را بکشد
 کرده مان و اینها بود که برخواستن جادوهند و قافله اش شمره زگرستن بر سنگ مهره
 دل تحت خویش سوختگی و بیاضی دل و سوزان می آید و جاشی جگر دارد و پخته اند که
 بگیرد تا هر که سیاه و آبراش رنج و آزارش پای داشت و خاکسارش بس خود را
 بزرگ ز یافته کامکارش ز نور ساخته اند که در آب و تاب رشک و ماه تابانست
 شاد و آرزویش در گردن بهشتیان یک دامن مهر و آید پیش در درختانی آبر و زگر
 خطان کافی کل و پخته کنده او سادگی با برنگی روکش نگار خانه از رنگی مهر کن چنان
 خوش نگارست که خاکش بر تمام خوشنویسان نامدار خنجر زنگان بر نشان خوانند
 کشیده و آنگه سنگدل از چشم خورشید رخسار چنان آب خورده که هر که در پیر و گریه بادل
 صد پاره تشنه دیدار از جان سیرانی و زید و ناکاه بیک زنگاه سر خود را از تن جدا
 و رنگ زندگانی برین خردی خدا بیاورد که در شاهنامه بسا که هر نای و سفته سفته یکی را بدو
 کرد و دورا چار کرد در شالیش تنغ برانش گفته شمشیر سپاهان را پیش فرزندش که دیوار
 سکندری با جوت مورچانه ست روی نیاز خم و چاقوی خنجر بیک را در بر روی کار و میرش
 کرد و دم ستون فولاد را بدست شگد و پاره میسازد و از کم بسیار کم بران خشاکش
 در سوای باینه سپر گنبدین رخسار که دکانش پر توخشان پروردگار است و هر رنگ و لعل
 ابقار و زو و شب آسیا آسار گردان و گنم دار سینه چاک و خنجر و کرد و دل بر بیان بگوید
 آلام جان و خنجر خون جگر خوردن و فغان و آس آس کردن روزی شان و چرخ
 پیوسته چرخ میزند که بجای سنگ آسایش شماره و بزرگراه همواره دست و دهنای بر زمین
 بر زمین آسمانی بر آید که خوشه زردش انگار و بکار در آرد چرخ را گنایم آسمان بخردی

در این کتاب

در این کتاب

کی بلند می یافتی و آفتاب اگر بپرویش زاناش می روی و باین مایه روشنی شاد می کاغذ باشد
 ساز تاب و توان بوی خویش بیا و میدهد و رشتند بر پای خیزش هر چند سر سبز است و غمزه
 ز لایه چو میگویم از سنگ ستم نداشت که شیشه بکشد و سمان آراش را بر هم میزند
 با و برگ خورشید کاغذین پیراهن و در برابر رشتند و در از رسیان تابدار بر پاندا آفتاب
 بر تو زنگارش چشپا از شرم سر بر خاک فتن مرغ جانهای و شاربندان در دام
 چشپا و مسازی و شاربند پانده و سوختگی دل هوا لیمان بار و بی آتش باز هم بپوش
 گلریش از آزار شب بپوش و سیاهی و گلگهای شاره پر کرده گوی پیشی بر بوده و چرخ
 و آفتاب با چرخ و ماه لای همی زده افزونی نموده میوه انار نخته آفتاب و دانه های
 سرخ در بار سینه شگاف رشک بهای می انار آتش کفش و دوز پا افزار از رشتن جادو
 پاکان و دونه و گنبد نیلوفر را از رنج بدستیا بی بی باکی پاوش زمین شاره و آرشه و آرشه
 صفت روضه رضیه حضرت مخدوم شاه مینا که در میانه مینا بازار لبان
 قبه خورشید در وسط در و دار واقع قدس الله اسراره ز بی گنبد بلند پر فروغ که آسمان
 زمین را بر آتشش روی نیاز خم و کرد اگر دانش را در سر فرای و برتری با نگاه و دم
 باجم پیش آب و تاب کلس زدنش آفتاب مایه روز بانای نیت به و خسته خاک خوری در
 بر گردی بر بر خیمه و از دود آه باه داغ جل سوخته که بر تو پیبیدی آنگاه دیوار بایش
 آبروی مایه تاب رنجته شمای تار را چون روز روشن سازد و آنگاه اندر گاه بوسان را
 از دست داد و سر بلند بی پایان برگین شگفت ناز بر ناز آئینه و سینه جاروب کفانش
 پاک از رنگ رشک و کینه هر که بدیش رفت و پیشانی خاکساری بر آتش سودا
 که خس و خاشاک اغیشهای بس و از دل رفت و بره از روشنی دیده و بود و سر بیان

در این کتاب

فروران یاد یزدی راکشائنده بران را ز دوم پنجادمان سرشار بخودی را از بهی
 هشیار ساز شحرزی جای آسودن شاه مینا که گوران گران را گردینا چه دورا کند
 جوشش مر آن شه گدا را پناز باد که کام مینا بطسرد شیخ سودی رحمت الله
حکایت آن مرد اندک امیر خان تاجی دختر داشت که ماه چهاردهم از رشک
 روی دلفریش دغ بر دل و سر و سی بر فگار گشت خراش پاگل چون برگزیده داز
 آب و تاب جوانی برومند شد پدر اندیشه قوی پیوندش در سر جا گرفت جوانی که کلام
 جوانی ماه روی بری پیکری فرشته خوی دانشوری که در نهاد و شرابا لایق بود باشد گوشت
 شیدا خفای بود تازه از شهر افغانان رسیده و کجایری خان و الاشان سر بلندی برگزیده
 سه از لب می بخوریش در جوش بر سر شیاقت آخر جوش از بس میداشت که
 می جیت به سران بلندی و بنگاه در آمد چون خوی پسندیده و دروش بنجیده داشت
 دل پست افشا و تابش خاندان خویش ناپیدا شدی پیوند او در نهاد آن جوان
 تنیدی خروان خوشگینی بی پایان که دلیری و مردوانی را نشان باشد فرام آمده بود
 شب به بستی که شکوه خست نامرین بر پیکر سپین پای به آینه زنگ زر زنگر و سلسل
 آراسته با بنگ حکم خواب آرام سر بانش ناز نهاده و پریشان از دوسو دامن برده را
 از دست گرفته شاه شیراز شمشیر کشش می آید دریا که شور شلوی آن خفاکان گور
 را بیدار میکرد بسیار اندرون در آمد و خوی آن هر و چنان بود که گری پر میزد و میامید
 پریشان سر باز زدند آهنگار تازیانه چند و توی پرده در آمده آن چار پای خوب را بعین
 چار پای نشست و دست رنگین آن نازنین گرفته بایشان نشاند و روی در هم کشیده بغیر
 گفتن آغاز نهاد شحرر و کنگر چنان نیمه نازنین یافت بود و خان بهر که دیدن سینه را بیا
 کتاب ۱۳۱۲

ملاحظه فرمایند
 این کتاب
 در کتابخانه
 مجلس شورای
 ملی
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 ۱۳۱۲

کنیزان بجای و تاب این مرد کوکب دشمن آشوبش نیامده بود دختر آنچیز بر سر خان رفته بود
 سوی یکسره و نام و ندان خورشید سال از بیم افسردگی گلنزار دختر خرد ساله بجای خورده و تندر
 بفرش در آمد و باران اشک از چشمش باریدن گرفت این رویداد بگوش خان در مانده
 رسانیدند او زود و بخت در آمده و اما در آن خاندان بر مردانگی و دلیری او آفرین کرد و شکر نموده
 گردید آن مویش را نه هزار آفرین کرد و دیگران را آفرین کرد که چرا داد آمدن جای خواب
 باز داشتند گلچین بستان خود بود بر روشش خواست و در آمد و کوشی جدا گانه برای دختر و
 و اما از زانی داشت افغان اسپر چنین نوازش و فرمی با آن خروش و گری دیده سرنگون
 گردیده رام شد و زیر فرمان زن دلارام رفت آنچیز رفت آینه و تاب است دست از
 سرش برنگرفت آری معصومه نه بر و قیز نرم را تین تیر تا از نرمی کار بر آید کشتی کردن نشاید
 تا به دندان شیر و شکر آید آن و سازگار و شادان ماندند تا اینکه جان بجان آفرین پیوند
 و یادگاری بجا ماندند طرز در زایدیدل سیرغ اندیشه که سوای بلند بیایمی کویستان
 و دیار جان پروری بال نکشاید سر گرم پر شکستن و مینای دایک که از نشه یاد آوری و دوتا
 مکیدل سرشار بر نه بر آید آمده سر بستن درین هنگام هنگامه پر داز رنگ آبروی و در
 جان بیدلان ناماد را گرامی در آرد و داغ تگرانی آمد و دلدار بر دلدار شمع را اگر بخت کنی جا
 خوشتر مردم با و در نیانی ره جای و گرانتم کم باد طرز توقیعات کسری مرفوع
 از چهره و فرمان والا در باره بزدان در آرد و آن افسر ندان ناخودانیر و آن تنها
 نه دیگر یاران تیره روان او بزرگی روانی یافت و قوی و دیگر و کرداران را که درین کار
 با او پیوسته اند بیدین و شنیدن خواری و سوانی او خود بخود و آن خواری و گرو بازی
 پیوسته دست خواهند کشید پس اگر درستی بند و بست جماعتی که پاسانی آفرین

ملاحظه فرمایند
 این کتاب
 در کتابخانه
 مجلس شورای
 ملی
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 ۱۳۱۲

رقعه خود را بر سر گذاشت و فرمود بزرگ سربازان را از باوه و لش و بنیش مرشاهان و
 شاگردان زرد دل و جان نریز پای استخوان افشان افزون باوه و بنیش و سرسپیدی
 برای گیاه و ستوری گرفته رونق افروز کاشانه شده بودند سه ماه و در گمانی گذشت
 چون هنگام نوشت خواند برهم خورد و رخت سوا یک یک پوشش و دلسوزی آن رو شدند
 گرد آمده بود یک تخت ماه زن فراموشی تبارج بر وجه او که دلشکی و بنز آموختی را با او
 در کرده اند شکا حبسته بانه دست آوردن و دشوار ناچار با شادی دیگر سر نیاوردی
 فرود آورده شد امید که نگاه بر برگی خود فرموده از گناه این میر و پا در گذرند
 چندی نماند بر سر اند اگر کلام جای دیگر بتوبه نش آموختی کوک و کان در اندیشه خواهد گشت
 یک چشم خواهد آمد بگزارش خواهد پرداخت یا اگر می در سینه و دل از مهر پروری آن متر
 خردان افسر خورشید خردان نجینه پوشش مکررین بیایه پیرانی رسد آفتاب بره بخشی و بهر
 و آموختگار که بهر اند و ز سر تابان باد

رقعه عاقبت بر خود و از ناچار و ای روزگار بجز قمار آگاه با شسته که از رخا و نمایان
 نامش را کرد و ای ای اندوه افزای آن بد بخت نام خدا ترس ز نیست و هر دم دل خرا
 ناده گل میکند تا کام از فرزندی خود بر کردم هر جا که خواهم زندگانی بسر کنند و از
 خانه ام بیرون روند اگر فرزند کاش بر ندی دست شان بر نه با سپاداش کشتن میگوی
 خون بریزند و امن من پاک سر و کاری ندارم و نادانی و غوغای ندیم و همه کجا چال
 انجامه و زرد زرد بر نور دیده رونق علی سپر خوانده و دیگر پرور و خود بخیه و نوشته و
 که همه خویش و بیکانه را آگاه است باد

رقعه بطر سلطانم بر بادوی خانه نیرنگی کاشانه آویزه گوش سازند که چند بار بقدرش

بسیار برای آمدن ایشان نزد خودم گماشتم از خود ما می گوشت کاشانه پشت پاره بش فلک سازند
 ازین کردار ناخواسته آتش ششی افروخته شد که از نوشتش خام و خفته برشت اشک سیاه میریزد
 تا کام از خط نوشته بر راه کام ناگزیر کام میزنم که حق چندان سوز بکشد آشنائی شان هم بگوش
 رسیده است شمع خوری چشم با بختانم رسیده بود و ابرو بر نهاده و بر یک نشد و شمع بختانم
 و گذشت نماند و بر بردند و از کاشانه نام روی خود سیاه کنند که کاشی را زنی خواست نام که
 و خواب هم از فرمان پادشاهان بگذاشته اند خایه چشم بدتر امیدند و از پس شکرش کشت
 بسوی حرم و دهانگر و نیمه کابین شان که با قصد رویه بود سفته فویا نیده و نامه عجیب و فرستاده
 ندش از مویین لقا نگر بگیرند

رقعه کالی سر تراش بانه نهفته بگذاشت که روی ایشان دید و نشد و روی سر و لبش مانند گل
 بالیده که کوکان درین بخت کام گرا از گرمی و تاری مودر نار و چنین روی پریشی دست شوقی از جاک
 را آئینه وار از کا و مودر شای و سر شای به تنگ آمده اند بوی که ازین سر جاری کا در با تو خنم و کوه
 با بر دل ناتوانم ناخن بندای ایشان بجای دیگر بر سر خود دل ماجای شان نمانده و میر بر و گما
 خود کنند و ناچار بچو آئینه وار لبها حسینی را کو که آیم

رقعه علی قلی باوچی بده اند و بر باز و بین کارش داشته ام بنور خشک و بختین بنام خسته فلک
 دانش و دلسوزی بجز بر بیهوشه خوری کیاب تا چار سلا و زمانه که در بختین هر گونه خودی از آفتاب
 و برنج و پلا و جلا و کله باجه و قور ما و بریانی و بری و شیر مال و قنار و گلاب قرنی و سبزه
 و نان تنکی و تخم و عظمی و هر رنگ علویا و فر عطر است و بختین کار است و تیر و دست و سر گرم چنان
 که این بود و یک بر بار گذشت در چشم زدن طیار بر داشت بجا که می برگردیم بر و گمانیم که
 که بجز و چه ماهه او میدادیم او را هفت رویم باینکه کرده شد

رقعه کالی سر تراش بانه نهفته بگذاشت که روی ایشان دید و نشد و روی سر و لبش مانند گل
 بالیده که کوکان درین بخت کام گرا از گرمی و تاری مودر نار و چنین روی پریشی دست شوقی از جاک
 را آئینه وار از کا و مودر شای و سر شای به تنگ آمده اند بوی که ازین سر جاری کا در با تو خنم و کوه
 با بر دل ناتوانم ناخن بندای ایشان بجای دیگر بر سر خود دل ماجای شان نمانده و میر بر و گما
 خود کنند و ناچار بچو آئینه وار لبها حسینی را کو که آیم

رقعه روشن جامه و زرد ریافت ساز و روشن شد که درین هنگام کار دخت بر پیشانی
 و از تنگی و زکونی یکسند خواش دست برداری از لکری در سردار و گوکان فرد سال پنج
 سر مایه دار تان نارست چنوز چار جنگی شان درست نکرده و در شو و رسته اش در انگو
 بر جان خاچه و و افیس که درین پرده بخت رنگ کارگری دلسوز نیاید تو دیگر و زن انجا
 آشک چشمی نیست دیگر که ام خبر و یار و داشته تو باشد نوکر را در زور را نوکر بسیار
 رقه مو لوگادر و ریافت نماید کار جامه شوی از داشت نمی آید شیر در چار روز رفت
 شسته می آورد اکنون پس هفت می آورد جامه ها شو گلین بشود و تو بر تو گردی آید بر
 برون هم گام از کنار زن بیرون نیز نه لکران خود میرساند و خاشاک ریزد و آینه نویسم
 و آینه گزشت که جامه ها پاره و پیاپی و مژده و بار کرده برود و درم انداز آینه
 سپرد و خود نمایی که پس بخت و بهوشیار و آبر و در دست خواهد شد
 رقه احمدی دارد و خدایمان از ما چون انگش سخت بزاریم که آب ببارید و شورش
 هر چند شور کرده شد گوش نکرده گوشمال نخواهد زیست تلخ کرده که آب شیرین کم آورده
 بجایش دیگری استاده کند و او را از پاشاند و پاش تلخ کنار کشی از آب کشی اینجا و در و از
 ز ما بیاند اش کما گنه کار را بگیرد
 رقه حسن لال کو تو الی بکار و باید که در کار پاسبانی و شب گوی بهوشیار ماند و در تیر بگیرد
 بجای خود خورد سیده شماره
 رقه برادر از محمد اختر بلند لاله موین لال گفوی باید و انت آنچه درین روز با از
 ناپرواخی ایشان در کار که با ایشان سپرد کرده ام و بر سر بی روز و شب در خنده بازی
 شنیده ام بهمانی بر بنزدگی کار و سر کار و بهم بر آمدگی این خاکسارست ز نهار و نهار گرد

بجای خود خورد سیده شماره

این چنین کار بای بی بنیاد و نگرند و رنجه در ویش نا انجام اندیش دیده خواهند و بخوانند
 که برادر و بر بنده خویش برادرست نه خویش
 رقه محکوان سگم بچلید از دریا بدنه را و دا و خوانان که از تهم و بیاد آن سر و هم ترا نه افه
 بسیار گزشت میرسد ای کار را بر بنده و خواریست از لکری بر می سرکار اندیشه دست بود
 و بداد می بندگان خدا و آرد و رنجه شک لب چنین لکری آبر و از افر بسیار از بچلید
 جاگیر بایمی اندیست هر که سر کار خواهد مرقه از نماید سکه لال بقتن آماده است و اندیشه
 سپرد که کم کار بزرگ افتاده پی به پیشی از گوش بر آورده اندک نوشته را بسیار داند و چند عددی
 را کار بند شعری زبردست زیر دست آزاره گرم تا که بمب انداین بازار
 رقه بختی رشوت خوار بر بزرگ راستی خود نامی و رستی جواز زبان بر گو میو بر گرانند
 و کار کشیش پاره خورده راست را دروغ و دروغ را راست نمون دراه و غل کشودن و بر سر
 را بپنج پیوه و در دست و اذن نشاید فرو آستخوار آتش بر بند و روی در و عکومان
 سایه کرده زبان از پس سر بر آید چون تدر و آتش خوردن و خنده زدن زیبا نیست و درین جا
 رسوائی و خواری دوران بزه کار سه و شرمساری
 رقه رن سبت کو کش آگاه با و از چند روزی سست در کار خاکری بی چنان مشارت
 که خس و خاشاک بر دروازه انبار و از پس رفت و دروب هم خاکری و بر درگشا گو میدارد و
 نمی برود و درین روز و سوی او گردی بدل جا گرفته او را از لکری خود بر درم و از لکری
 و در و بوشیا نامی را که لب خاکسار و فرمان بردار و رنج کشی و دست خوش است بجایش
 بر گماشتم سایه خود آنچه بر آید شمار کرده از موی سر کار بگیرد
 عرضی فریادی درین روز پاک از بر اس تر گارتک تیر میان بگزین آب شد و آب پس

بجای خود خورد سیده شماره

یارین برفت و کارگشتها را با و گردیده نخست و خوشی و شیرین خاتمه داد و افتاده خاک سپرد
 که کشتی بر پاره زینتی تازه مانده آنرا چار با به وقتی لال زینت کرده علی نگه میدارید یکسر
 چرخه پرکاهی نگذاشته چون باد خوابی پیش تحصیل از رفت پاسداری زمیندار کرده و مرا
 اندر خود مبر کرده و آنکه چهری بر انداخته کام گزاش گرام که از آن بانه گدازی تابانیا رسیده
 که پشتوانه بزم از دشت بدست چیده برهوش آورده و غرور خسته تان نشیند آماده میگردد
 از او گستر می سرکار که با دو خورسیده با زن و فرزند در خواهد انزونی بیاگر نمایا را از این غرض
 پروانه خجالی در بیانت نماید بگوش دستی خوش و خوش که آن گوی سده و سست خود خوش
 و بقان فرمودی را که چاره پاکر دست او و دریای پاچان نشیند و نیز بر خاش رسیده زمیندار
 هند را که زنده ارباب و نوزاد و در یافت که پاره از زنده گرفته باشد باید که بدین پی
 یک یک پل گرفته بسکار رساند و جریه سنگین از آن خود جدا گانه دهد و چون داد و داد کرد
 کشته چرخین نه لبه باشد و نه بیک اندازم و مان می افتاد و زینت و سوزنی بر
 زینت از نشاید و دست چرخه های پر گشته فرمان دهد که آینه کسی کشت را بی خاد است نگذازد
 و کشت از خردی را بیل بی فراوان آباد نماید و از سرکار چرخه های دام داده کشت را و دوست
 کند که بکام تباری غذا از گرفته و گنجینه آبادان انزاید و خواست ده جلا پور آنکه از آغاز
 سال کشته از فصل بهار فصل بهار بکند از بابت که سال بهر و بیرون زمین افتاده
 و دستور زمینداری و راهداری و آبکاری و کارگاه جلال بکمان و دیگر آیینهای بازداشت
 سرکاری بهانه افتاد و زیان زینتی و آسمان و برفت و خشکی و ژال و ندمی و خوردن مانع و بی
 سخن کم پیدایشی و کم کشتکاری و دست رنجی و از زانی بر آیین سرکار خوشی و خوشی خود بخت
 نوشته نوز و بسم الله تعالی

در از

پروانه در معاش مزانی بیک که از پیوسته پرورش یافته این خاندان سست ازین
 کیف بگلیه نیمه زمین با بر خوراک و پوشاک و آبسنگاش از سرکار داده شد که پشت
 در پشت یافته باشد باید که زمین بجز افتاده بیرون سیاه سرکار در گذارده و مرا و خای
 بهتر نوزاد کشتکار پیچیده با و سپارند که آنچه از آن پیدا کرد و از آن کار براری خود نموده قبول
 بسو و خواه سرکار مانده هر سال پروانه توبه طلبند وین قدر غن لبیده داشت چنانکه نشسته
 کار بنشیند گداشته چهارم ماه روزه سده الیه
 ایضا خان ارجمندی نشان عبدالباسط خان از کشته چرخ کجی که ممانند چون او و بیک
 نیمه زمین در گذارده و سر پر گشته انبار برای سوزنیت میان صوفی از افتاد و خزان سال ۱۲۲۲
 در گداشته باید که گداشتهای چو و دهریان و قالی بگلیان و کرد وریان و میرده و رنج رفتن
 بجز افتاده بیرون نوشته سیاه سرکار از جای خوشتر نوزاد کشت از زنی پیچیده چاک به
 وین که سال و سال پیداداری آنرا بکار و ما آورده و بهاره در نما بگلیان دست نوزاد
 انزونی هر گونه سرکار بدگاه داده و راه را بر دواشته باشد این کار را دشوار تر از هر کار
 چنانکه نوشته شد آشکار سازند نوشته بقیه هم این ماه سال سی و هفت
 چکنا مزمین و اگداشته علی قلی خان آنکه دو صد بیک نیمه زمین بیرون سیاه سرکار
 در گذارده و قصبه بهانی پای نام پر گشته شاه آباد از فرمان سرکار بیکدی و دران کار
 چو و دهریان و قصبه سی زمینداران و ما چندان گداشته کردی و سنگلی میرده و بهار
 و سلاخی رسن کشتان و مهر علی شمر و ارباب پنهانی و درازی و البته این هر چهار
 در از سیاه پاخته خورده
 ع رسن نیمه زمین نیمه زمین کلوزیندار شاه راه

بست راست و دست چپ پیچیده چک بسته بخان نوشته بالا سپرده شد
که پیدایش آنرا بخاک و پوشاک و دیگر کار و بار خود آورده همواره اندول و جان نخواست
مگر کارانده کاشته چهار و پنجاه سال دوم از تحت نشینی والا

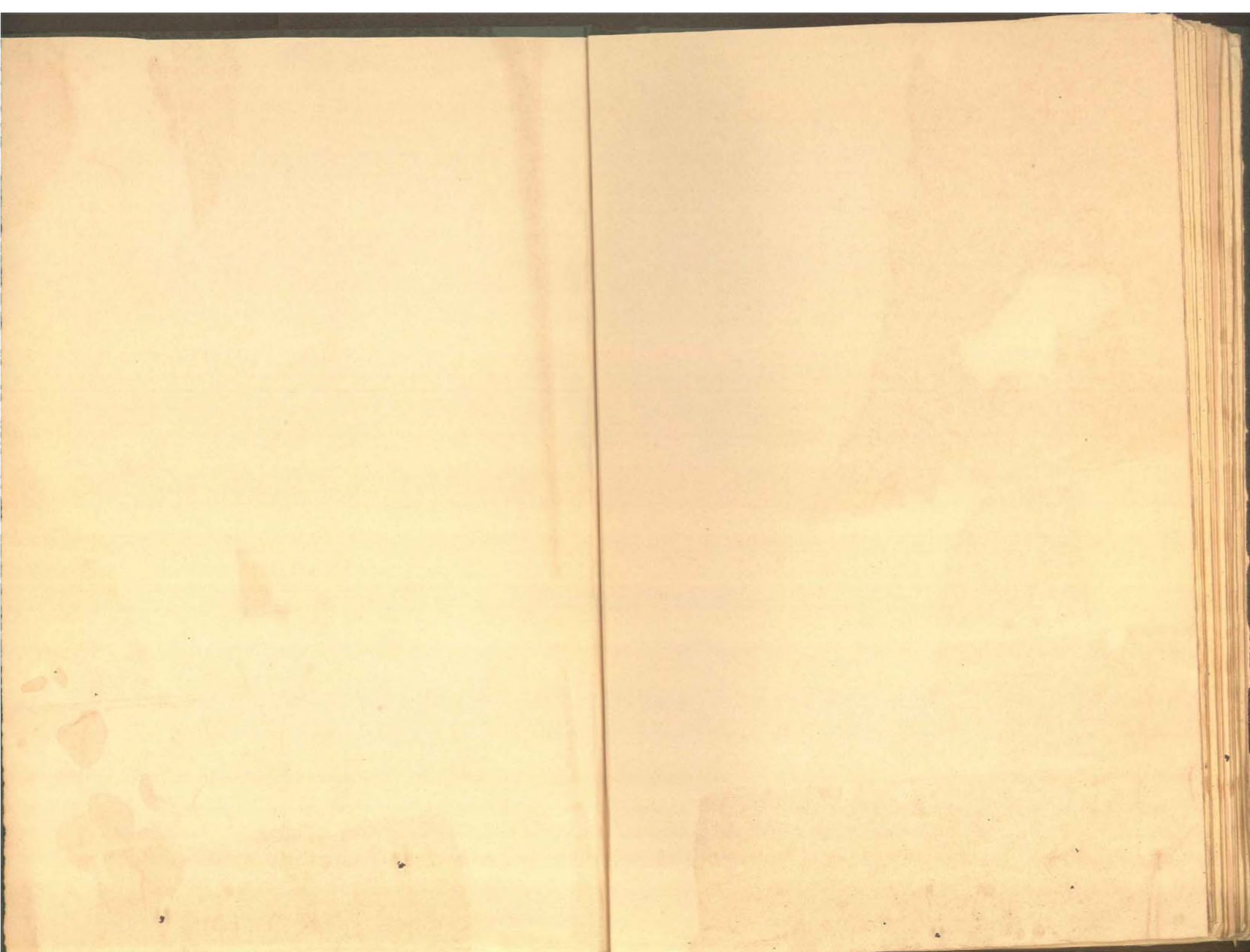
پروانه یومیه پیشکاران و نویسندگان انکاره سرکار گذشته و آینده برگشته گویا بکار
خیر آبادان درین روزها آشکار شد که ملا حسین و میر محمد علی هر دو برادران چری و ملا
بکارانده پیوسته در یاد خدا و انوش اسوزی روزگار خود را سپری نمودند و کشته شدند
راه بسز نیست از خودی و پوشیدنی بس تنگ و تنگ آمده اند ازین روز و روز پیش
بر برگشته نوشته بالا نموده شده باید که از روز رسیدن پروانه بحسن نشانی استادی بهمان
میداده باشند که بیانی گری این ناپاک و دهنانی سرکار آن هر دو نیکو کار و شایسته بود و خوا
مانند و برخواست دست و پایی کهری سرخ رسان و هر سال دست آورده و نماند باشند

دوم آفرین ماه سال هفتم از تحت نشینی والا

قبولیت منکه محمد اکرام گماشته میر حسن بود اگر باشد که کفر و ایمان درام نگر بر گز محمدی را
در برابر پنجه بر رویه آمدنی هر سال از هر روزی در راه از آغاز سال فلان تا سال نوشته
و خرسندی بی زور و زبردستی که برگزیدیم و رسانیدن زرش بر خود گرفتیم از غنی روش
همه باشند گمان ماچه پیشه و ران و چه بزرگان خرم و خرسند داشته ز نوشته بالا سال سال
سپار کرده و خدایم رسانید اگر کدام افتاد از نیشب و فراز زین و آسمانی رود و بدستور
بر بست دیگر پکنای گرد و اگر پس از بویاشدن تلاش شایان و کوشش نمایان راست
راست بی کم و کاست بگیرم و شاید درین میان ده از دهم بدو روز و روز و روز و روز
چنان که نریزیده ده با هم برای آن چند سخن نوشته شده که آینه بکار آید و دست آید بستم و یاد

محضر و خواست میکند و گویا بخوابی و برستی و برستی محمد اکرام گماشته سرکار میر حسن از چند
باش گمان قصه گویا برین سخن که در راه روز و روز برای فریاد و غمت تا همای چای از لب و گزشت
رسیده و در همان روز کوش کردیم چنانچه تاها از جریین بر آورده و ریا رچه جامه بسته بر روز
گشت میکردم و شب که در ساری حق ختم تا اینکه شب چهارم بدستور پیوسته در خوابیم
و بسته تاها و بر بالین نهاده ناگهانی کسی غمناک دست دزدی بر کشاد و پاک بر دزدی انداز
دران پارچه های پنجه را رویه پیش چنان خیم کشا و لب بسته تاها شود و غوغا بر آورده و در بر سر و پا
شیم سرخی بیاد بسته بهمانه زنده گداش کردم نهانده دار آمده تا شقی خانه بخانه گرفت سیوی
نه بخشیده نشانی از کالای دزدیده بویاد شد هر که بر راستی سخن من گراش کرگای باشد
و این روز و بگوشتش در خورده باید بیداش در آمده باشد از برای خدای و گوی خود
برین گمانه کن که زنده از دزد و برین گمان سپاس نهاده گردد بانه هم روز و کشته
حاضر ضامن منکه عبد الله که سرکار مفتی غلام حیدر ام چون ده نفر پیاده در برادر
مکوه خان جماعه دار نوکرانیم نوشته مییم که اگر کسی ازینان بجه دستوری بجای رود و بدو
گردانم و گزینم پانچ دی آن برین است

فعل ضامن منکه یار محمد لیسند دست محمد باشد به دیرین دلی ام و اکنون فرود کش محل
مقتیان محمدی نانی باشد بهین محله در سرکار بندری گره بری گرفتار شده بیا بخر بویاد و
ربانی میثاق ازین رو استوار زبان ام که اگر یار و گزین کشی رو نمایم گویا آن بر
ما **قضا منی** منکه غلام علی درویش باشد تکیه میران بی ام چون شیخ خنجر بکشد و پیاده از
درگاه ما جن دام گرفته در هر روز خود آورده اگر خواسته خاست در گاه بی استادی و بهمان
خواهر رسانیده اگر در رسانیدن از چیزی و رنگ پس از ماه روز و روز از نزد خود ام و ام و ام



ma

3A

QA

SA

AA

YA

BA

na

LA

AA

AA

3A

QA

SA

AA

YA

BA

3

13

A3

AA3

33

Q3

SA

A3

Y3

B3

Q

1Q